



آیڊا، درخت، خنجر و خاطره

احمد شاملو (الف - بامداد)



قصدم آزار شماست !

قصدم آزار شماست !

اگر این گونه به رندی

با شما

سخن از کام یاری ی خویش در میان می گذارم،

- مستی و راستی -

به جز آزار شما

هوائی

در سر

ندارم !

□

اکنون که زیر ستاره ی دور

بر بام بلند

مرغ تاریک است

که می خواند، -

اکنون که جدائی گرفته سیم از سنگ و حقیقت از رویا،

و پناه از توفان را

برده گان فراری

حلقه بر دروازه ی سنگین زندان اربابان خویش

باز کوفته اند،

و آفتاب گردان های دورنگ

ظلمت گردان شب شده اند،

و مردی و مردمی را
هم‌چون خُرما و عدس به ترازو می‌سنجند
با وزنه‌های زر،

و هر رفعت را
دست‌مایه

زوالی‌ست،
و شجاعت را قیاس از سیم و زری می‌گیرند
که به انبان کرده باشی؛ -

اکنون که مسلک
خاطره‌ئی بیش نیست
یا کتابی در کتاب‌دان؛
و دوست
نردبانی‌ست
که نجات از گودال را
پا بر گرده‌ی او می‌توان نهاد؛

و کلمه‌ی انسان
طلسمِ احضارِ وحشت است و
اندیشه‌ی آن
کابوسی که به رویایِ مجانین می‌گذرد؛ -

ای شمایان!
حکایتِ شادکامی‌یِ خود را
من
رنج‌مایه‌یِ جانِ ناباورِ تان می‌خواهم!

دوست‌اش می‌دارم

دوست‌اش می‌دارم
چرا که می‌شناسم‌اش،
به دوستی و یگانه‌گی.

- شهر
همه یگانه‌گی و عداوت است. -

هنگامی که دستانِ مهربان‌اش را به دست می‌گیرم
تنهاییِ غم‌انگیزش را در می‌یابم.

□

اندوه‌اش
غروبی دل‌گیر است
در غربت و تنهایی.

هم‌چنان که شادی‌اش
طلوعِ همه آفتاب‌هاست
و صبحانه
و نانِ گرم،
و پنجره‌ئی
که صبح‌گاهان

به هوایِ پاک
گشوده می‌شود،
و طراوتِ شمع‌دانی‌ها
در پاشویه‌ی حوض.

□

چشمه‌ئی
 پروانه‌ئی و گُلی کوچک
 از شادی
 سرشارش می‌کند،
 و یاعسی معصومانه
 از اندوهی
 گران‌بارش:

این که بامدادِ او دیری‌ست
 تا شعری نسروده است.

چندان که بگویم
 «امشب شعری خواهم نوشت»

با لبانی متبسم به خوابی آرام فرومی‌رود
 چنان چون سنگی
 که به دریاچه‌ئی

و بودا
 که به نیروانا.

و در این هنگام
 دخترکی خُردسال را ماند
 که عروسکِ محبوب‌اش را
 تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگویم که سعادت
 حادثه‌ئی‌ست بر اساسِ اشتباهی؛

اندوه
 سراپای‌اش را در بر می‌گیرد

چنان چون دریاچه‌ئی
 که سنگی را
 و نیروانا
 که بودا را.
 چرا که سعادت را
 جز در قلم‌رو عشق بازشناخته است
 عشقی که
 به جز تفاهمی آشکار
 نیست.

بر چهره‌ی زنده‌گانی‌ی من
 که بر آن
 هر شیار
 از اندوهی جان‌گاه حکایتی می‌کند
 آیدا
 لب‌خندِ آمرزشی‌ست.

نخست
 دیرزمانی در او نگریستم
 چندان که چون نظر از وی بازگرفتم
 در پیرامونِ من
 همه چیزی
 به هیاءتِ او درآمده بود.

آن‌گاه دانستم که مرا دیگر
 از او
 گزیر نیست.

عصرِ عظمت‌های غول‌آسای عمارت‌ها

عصرِ عظمت‌هایِ غول‌آسایِ عمارت‌ها
و دروغ.

عصرِ رُمه‌هایِ عظیمِ گرسنه‌گی
و وحشت‌بارترینِ سکوت‌ها
هنگامی که گله‌هایِ عظیمِ انسانی به دهانِ کوره‌ها می‌رفت
[و حالا اگه دلت بخواد
می‌تونی با یه فریاد
گلو تو پاره کنی:
دیوارا از بُتنِ مُسلَحَن. !]

عصری که شرم و حق
حساب‌اش جداست،

و عشق

سوء تفاهمی‌ست

که با «متأسف‌ام» گفتنی فراموش می‌شود
[وقتی که با ادب
کلاتو ورمی‌داری

و با اتیکت

لب‌خند می‌زنی،

و پُشت شمشاد/

آشکتو پاک می‌کنی

با پوشِت.]

عصری که

فرصتی شورانگیز است

تماشای محکومی که بر دار می کنند؛

سپیده‌ی ارزانِ ابتدال و سقوط نیست
مبداءِ بسیاریِ خاطره‌هاست:

[هیفده روزِ بعدش بود
که اول دفعه

تو رو دیدم، عشقِ من!]

وهنِ عظیم و اوجِ رسوائی نیست
سیاحتی ست با تلاش‌ها و دست و پا کردن‌ها

بر سرِ جائی بهتر:

[از رو تاقِ ماشین

جون کردنِ شو بهتر می‌شه دید

تا از تو غرفه‌های شهرداری؛]

و غیبت‌ها و تخمه شکستن

به انتظارِ پرده که بالا رود

همراهِ جنازه‌ئی

که تهمت زیستن بر خود بسته بود
از آن پیش‌تر که بمیرد.

عصرِ کثیف‌ترینِ دندان‌ها
در خنده‌ئی

و مستاءصل‌ترینِ ناله‌ها
در نومی‌دی.

عصری که دست‌ها

سرنوشت را نمی‌سازد

و اراده

به جائی ت نمی‌رساند.

عصری که ضمانِ کام‌کاریِ تو
 پولِ چایی‌ست که به جیب می‌زنی
 به پشتوانه‌یِ قدرتات
 از سمسارها
 و رئیس‌گان؛

و یک‌دستیِ مضامینی از این‌گونه است
 که شهر را به هیئتِ غزلی می‌آراید
 با قافیه‌ها و ردیف
 و مصراع‌ها همه هم‌ساز
 و نمایِ نردبانیِ ظاهرش - که خود، شعارِ تعالی‌ست -.

و از میانِ همه سنگ‌لاخ و دشت
 راه به دریا می‌بری
 نیرویِ اوباشان و باج‌گیران را اگر
 بستری شوی

و به زورقِ یقینِ آن کسان بنشینی که هیچ‌گاه
 تردید نمی‌کنند،
 و آدمی را

هم بدان چرب‌دستی گردن می‌زنند

که مشاقِ ژنده‌پوشِ دبستانِ ما
 قلم‌هایِ نئین را قَط می‌زد؛

و در دَکّه‌یِ بی‌ایمانی‌شان
 همه چیزی را

توان خرید

در برابرِ سکه‌ئی.

عصرِ پشت‌ورو،

که ژنرال‌ها

دُرسته می‌میرند

بی‌آن‌که

کَکی حتا

گزیده باشد شان؛

و مردانِ متنفر از جنگ

با سینه‌هایِ دریده

و پوستی

که به کیسه‌هایِ انباشته از سُرَب

می‌مَاند.

عصری که مردانِ دانش

اندوه و پلشتی را

با موشک‌ها

به اعماقِ خدا می‌فرستند

و نانِ شبانه‌یِ فرزندانِ خود را

از سربازخانه‌ها

گدائی می‌کنند،

و زندان‌ها انباشته از مغزهایِ ست

که اونیفورم‌ها را وهنی به شمار آورده‌اند،

چرا که رسالتِ انسان

هرگز این نبوده است

هرگز این نبوده است!

عصرِ توهین‌آمیزی که آدمی

مُرده‌ئی‌ست

با اندک فرصتی از برایِ جان‌کندن،

و به شایسته گی های خویش
از همی افق ها
دورتر است.

عصری چنان عظیم، چنان عظیم، که سفر را
در سفره ی نان نیز
هم بدان دشواری به پیش می باید بُرد
که در پهنه ی نام.

و شما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده‌اید

و شما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده‌اید
 - خود اگر هنوز «دنایی» به جای مانده باشد
 و «کتابی» که شعر مرا در آن بخوانید -!
 خفت ارواح ما را به لعنت و دشنامی افزون مکنید
 اگر مبداء خراب آبادی هستیم
 که نام‌اش دنیا است!

ما بسی کوشیده‌ایم
 که چکش خود را
 بر ناقوس‌ها و به دیگچه‌ها فرود آریم،
 بر خروس‌قندی بی‌بچه‌ها
 و بر جمجمه‌ی پوک سیاست‌مداری
 که لباس رسمی بر تن آراسته. -

ما بسی کوشیده‌ایم
 که از دهلیز بی‌روزن خویش
 دریچه‌ئی به دنیا بگشائیم. -

ما آبستن امید فراوان بوده‌ایم،
 دریغا که به روزگار ما
 کودکان
 مُرده به دنیا می‌آیند!

اگر دیگر پای رفتن مان نیست،
 باری

قلعه‌بانان

این حجت با ما تمام کرده‌اند

که اگر می‌خواهیم در این سرزمین اقامت گزینیم
می‌باید با ابلیس قراری ببندیم.

□

آمدن از روی حسابی نبود و

رفتن

از روی اختیاری.

کدبانوی بی‌حوصله

آینه را

با غفلتی از سرِ دل‌سردی

بر لبِ رَف نهاد.

ما همه عذراهای آبستن‌ایم:

بی‌آن‌که پستان‌های مان از بهار سنگینِ مردی گُل دهد

زخمِ گُل‌میخ‌ها که به تیشه‌ی سنگین

ریشه‌ی درد را در جان عیسا‌های انده‌گین مان به فریاد آورده است

در خاطره‌های مادرانه‌ی ما به چرک اندر نشسته؛

و فریاد شهیدِ شان

به هنگامی که بر صلیب نادانی‌ی خلق

مصلوب می‌شدند:

«ای پدر، اینان را بیامرز

چرا که، خود نمی‌دانند

که با خود چه می‌کنند!»

ما شکیا بودیم .

ما شکیا بودیم.
و این است آن کلامی که ما را به تمامی
وصف می‌تواند کرد...

ما شکیا بودیم.
به شکیبائی ی بشکه‌ئی بر گذرگاهی نهاده؛
که نظاره می‌کند با سکوتی دردانگیز
خالی شدن سطل‌های زباله را در انباره‌ی خویش
و انباشته شدن را
از انگیزه‌های مبتذل شادی ی گربه‌گان و سگان بی‌صاحب کوی،
و پوزه‌ی ره‌گذاران را
که چون از کنارش می‌گذرند
به شتاب

در دست‌مال‌هائی از درون و برون بشکه پلشت‌تر
پنهان می‌شود.

□

ای محضران

که امیدی وقیح

خون به رگ‌هاتان می‌گرداند!

من از زوال سخن نمی‌گویم
[یا خود از شما - که فتح زوال‌اید
و وحشت‌های قرنی چنین آلوده‌ی نامرادی و نامردی را
آن‌گونه به دنبال می‌کشید
که ماده‌سگی

بوی تندِ ماچہ گی‌اش را [.-
من از آن امیدِ بی‌هوده سخن می‌گویم
که مرگِ نجات‌بخشِ شما را
به امروز و فردا می‌افکند:

«- مسافری که به انتظار و امیدش نشسته‌اید
از کجا که هم از نیمه‌ی راه
بازنگشته‌باشد؟»

دریغا انسان

دریغا انسان

که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود؛

دریغا!

این نمی‌دانستیم و

دوشادوش

در کوچه‌هایِ پُر نفسِ رزم
فریاد می‌زدیم.

خدایان از میانه برخاسته بودند و، دیگر

نامِ انسان بود

دست‌مایه‌ی افسونی که زیباترینِ پهلوانان را

به غریبان کردنِ خونِ خویش

انگیزه بود.

دریغا انسان که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود!

با لرزشی هیجانی

چونان کبوتری که جُفت‌اش را آواز می‌دهد

نامِ انسان را فریاد می‌کردیم

و شکفته می‌شدیم

چنان چون آفتاب‌گردانی

که آفتاب را

با دهانِ شکفتن

فریاد می‌کند.

□

اما انسان، ای دریغ

که با دردِ قرون‌اش
خو کرده بود.

پادرزنجیر و برهنه‌تن
تلاشِ ما را به گونه‌ئی می‌نگریست
که عاقلی
به گروهی مجانین

که در برهنه‌شادمانی‌یِ خویش
بی‌خبرانه‌های و هوئی می‌کنند.

در نبردی که انجامِ محتوم‌اش را آغازی آن‌چنان مشکوک می‌بایست
بود،

ما را که به‌جز غُرّیانی‌یِ روحِ خویش سپری نمی‌داشتیم
به سرانگشت با دشمن می‌نمود
تا پیکان‌هایِ خشم‌اش
فریادِ دردِ ما را
چونان دُم‌لی چرکین بشکافد.

□

وَه که جهنم نیز
چندان که پایِ فریب در میانه باشد
زمزمه‌اش

ناخوشایندتر از زمزمه‌یِ بهشت
نیست.

می‌پنداشتیم که سپیده‌دمی رنگین
- چنان که به سنگ‌فرشِ شب از پای درآیم -
با بوسه‌ئی
بر خونِ امیدوارِ ما بخواهد شکفت.

و یاران، یکایک از پا درآمدند
 [چرا که انسان
 ای دریغ، که به دردِ قرون‌اش خو کرده بود]
 و نامِ ایشان از خاطره‌ها برفت
 - شاید مگر به گوشه‌یِ دفتری [پاره‌ئی بر این عقیده‌اند]-
 چرا که انسان، ای دریغ
 به دردِ قرون‌اش خو کرده بود.

□

در ظلماتی که شیطان و خدا جلوه‌یِ یک‌سان دارند
 دیگر آن فریادِ عبث را مکرر نمی‌کنم.
 مسلک‌ها به جز بهانه‌یِ دعوائی نیست
 بر سرِ کرسی‌یِ اقتداری،
 و انسان
 دریغا که به دردِ قرون‌اش خو کرده است.

ای یار، نگاهِ تو سپیده‌دمی دیگر است
 تابان‌تر از سپیده‌دمی که در رویایِ من بود.
 سپیده‌دمی که با مرثیه‌یِ یارانِ من
 در خونِ من بخشکید

و در ظلماتِ حقیقت فرو شد.

□

زمینِ خدا هموار است و
 عشق

بی‌فراز و نشیب،

چرا که جهنمِ موعود
 آغاز گشته است.

□

نخستین بوسه‌هایِ ما، بگذار

یادبودِ آن بوسه‌ها باد

که یاران

با دهانِ سُرخِ زخم‌هایِ خویش

بر زمینِ ناسپاس نهادند.

عشقِ تو مرا تسلا می‌دهد.

نیز وحشتی

از آن که این رَمه آن ارج نمی‌داشت که من

تو را ناشناخته بمیرم.

ما شکیا بودیم .

ما شکیا بودیم.
و این است آن کلامی که ما را به تمامی
وصف می‌تواند کرد...

ما شکیا بودیم.
به شکیبائی ی بشکه‌ئی بر گذرگاهی نهاده؛
که نظاره می‌کند با سکوتی دردانگیز
خالی شدن سطل‌های زباله را در انباره‌ی خویش
و انباشته شدن را
از انگیزه‌های مبتذل شادی‌ی گربه‌گان و سگان بی‌صاحب کوی،
و پوزه‌ی ره‌گذاران را
که چون از کنارش می‌گذرند
به شتاب

در دست‌مال‌هائی از درون و برون بشکه پلشت‌تر
پنهان می‌شود.

□

ای محضران

که امیدی وقیح

خون به رگ‌هاتان می‌گرداند!

من از زوال سخن نمی‌گویم
[یا خود از شما - که فتح زوال‌اید
و وحشت‌های قرنی چنین آلوده‌ی نامرادی و نامردی را
آن‌گونه به دنبال می‌کشید
که ماده‌سگی

بوی تندِ ماچه‌گی‌اش را [.-
من از آن امیدِ بی‌هوده سخن می‌گویم
که مرگِ نجات‌بخشِ شما را
به امروز و فردا می‌افکند:

«- مسافری که به انتظار و امیدش نشسته‌اید
از کجا که هم از نیمه‌ی راه
بازنگشته‌باشد؟»

اندکی بدی در نهادِ تو

اندکی بدی در نهادِ تو
اندکی بدی در نهادِ من
اندکی بدی در نهادِ ما...-

و لعنتِ جاودانه بر تبارِ انسان فرود می‌آید.

آبریزی کوچک به هر سراچه - هر چند که خلوت‌گاهِ عشقی باشد -
شهر را

از برایِ آن که به گنداب درنشیند

کفایت است.

مرگ را دیده‌ام من .

در دیداری غم‌ناک، من مرگ را به‌دست
سوده‌ام.

من مرگ را زیسته‌ام
با آوازی غم‌ناک
غم‌ناک
و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.

آه، بگذاریدم! بگذاریدم!
اگر مرگ
همه آن لحظه‌ی آشناست که ساعتِ سُرخ
از تپش باز می‌ماند.
و شمعی - که به ره‌گذارِ باد -
میانِ نبودن و بودن
درنگی نمی‌کند،

خوشا آن دم که زن‌وار
با شادترین نیازِ تن‌ام به آغوش‌اش کشم
تا قلب

به کاهلی از کار
بازماند

و نگاهِ چشم
به خالی‌های جاودانه
بردوخته

و تن
عاطل!

دردا
دردا که مرگ

نه مُردنِ شمع و
 نه بازماندنِ ساعت است،
 نه استراحتِ آغوشِ زنی
 که در رجعتِ جاودانه
 بازش یابی،
 نه لیمویِ پُرآبی که می‌مکی
 تا آن‌چه به دورافکنندنی ست
 تفاله‌ئی بیش
 نباشد:

تجربه‌ئی ست

غم‌انگیز

غم‌انگیز

به سال‌ها و به سال‌ها و به سال‌ها...
 وقتی که گرداگردِ تو را مرده‌گانی زیبا فرا گرفته‌اند
 یا محتضرانی آشنا

که تو را بدیشان بسته‌اند

با زنجیرهایِ رسمی‌یِ شناس‌نامه‌ها

و اوراقِ هویت

و کاغذهائی

که از بسیاریِ تمبرها و مهرها

و مرگبی که به خوردِ شان رفته است

سنگین شده است -

وقتی که به پیرامنِ تو

چانه‌ها

دَمی از جنبشِ بازنمی‌مآند

بی‌آن‌که از تمامیِ صداها

یک صدا

آشنایِ تو باشد، -

وقتی که دردها
 از حسادت‌هایِ حقیر
 بر نمی‌گذرد
 و پرسش‌ها همه
 در محورِ روده‌هاست...
 آری، مرگ
 انتظاری خوف‌انگیز است؛
 انتظاری
 که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد.
 مسخی‌ست دردناک
 که مسیح را
 شمشیر به کف می‌گذارد
 در کوچه‌هایِ شایعه
 تا به دفاع از عصمتِ مادرِ خویش
 برخیزد،
 و بودا را
 با فریادهایِ شوق و شورِ هلهله‌ها
 تا به لباسِ مقدسِ سربازی درآید،
 یا دیوژن را
 با یقه‌ی شکسته و کفشِ برقی،
 تا مجلس را به قدومِ خویش مزین کند
 در ضیافتِ شامِ اسکندر.

□

من مرگ را زیسته‌ام
 با آوازی غم‌ناک
 غم‌ناک
 و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.

رود

رود

قصیده‌ی بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفس شب پُرانتظار

آغاز می‌شود.

و اکنون سپیده‌دمی که شعله‌ی چراغ مرا

در تاقچه بی‌رنگ می‌کند

تا مرغکان بومی رنگ را

در بوته‌های قالی از سکوت خواب برانگیزد،

پنداری آفتابی‌ست

که به آشتی

در خون من طالع می‌شود.

□

اینک محرابِ مذهبِ جاودانی که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه‌ئی یک‌سان دارند:

بنده پرستشِ خدای می‌کند

هم از آن گونه

که خدای

بنده را.

همه برگ و بهار

در سرانگشتانِ توست.

هوای گسترده

در نقره‌ی انگشتانات می‌سوزد

و زلالی‌ی چشمه‌ساران

از باران و خورشید تو سیراب می‌شود.

□

زیباترین حرفات را بگو

شکنجه‌ی پنهان سکوتات را آشکاره کن

و هراس مدار از آن که بگویند

ترانه‌ئی بی‌هوده می‌خوانید. -

چرا که ترانه‌ی ما

ترانه‌ی بی‌هوده‌گی نیست

چرا که عشق

حرفی بی‌هوده نیست.

حتا بگذار آفتاب نیز برنیاید

به خاطر فردای ما

اگر

بر ماش منتهی‌ست؛

چرا که عشق

خود فرداست

خود همیشه است.

□

بیش‌ترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم

از معبر فریادها و حماسه‌ها.

چرا که هیچ چیز در کنار من

از تو عظیم‌تر نبوده است

که قلبات

چون پروانه‌ئی

ظریف و کوچک و عاشق است.

ای معشوقی که سرشار از زنانه‌گی هستی

و به جنسیتِ خویش غرّه‌ای

به خاطرِ عشقات! -

ای صبور! ای پرستار!

ای مومن!

پیروزیِ تو میوه‌ی حقیقتِ توست.

رگ‌بارها و برف را

توفان و آفتابِ آتش‌بیز را

به تحمل و صبر

شکستی.

باش تا میوه‌ی غرورت برسد.

ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهنِ توست،

پیروزیِ عشق نصیبِ تو باد!

□

از برایِ تو مفهومی نیست

نه لحظه‌ئی:

پروانه‌ئی ست که بال می‌زند

یا رودخانه‌ئی که در گذر است. -

هیچ چیز تکرار نمی‌شود

و عمر به پایان می‌رسد:

پروانه

بر شکوفه‌ئی نشست

و رود

به دریا پیوست.

۶ شهریور ۱۳۴۳

و تباهی آغاز یافت ...

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت × تیره‌ی پشت راست کرد × گردن به غرور برافراشت × و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاه زمین! و جان‌داران همه از غریو او بهراسیدند × و غروری که خود به غُرَش او پنهان بود بر جان‌داران همه چیره شد × و آدمی جانوران را همه در راه نهاد × و از ایشان بر گذشت × و بر ایشان سر شد از آن پس که دستان خود را از اسارت خاک بازرهانید.

پس پُشته‌ها و خاک به اطاعت آدمی گردن نهادند × و کوه به اطاعت آدمی گردن نهاد × و دریاها و رود به اطاعت آدمی گردن نهادند × و تاریکی و نور به اطاعت آدمی گردن نهادند × هم‌چنان که بی‌شده‌ها و باد × و آتش، آدمی را بنده شد × و از جان‌داران هر چه بود آدمی را بنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان؛ هر چه بودند و به هر کجای × و مُلک جهان او را شد × و پادشاهی‌ی آب و خاک، او را مسلم شد × و جهان به زیر نگین او شد به تمامی × و زمان در پنجه‌ی قدرت او قرار گرفت × و زر آفتاب را سکه به نام خویش کرد از آن پس که دستان خود را از بنده‌گی‌ی خاک بازرهانید.

پس صورت خاک را بگردانید × و رود را و دریا را به مُهر خویش داغ برنهاد به غلامی × و به هر جای، با نهاد خاک پنجه در پنجه کرد به ظفر × و زمین را یک‌سره بازآفرید به دستان × و خدای را، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ × و به حیرت در آفریده‌ی خویش نظر کرد، چرا که با زیبایی‌ی دست‌کار او زیبایی‌ی هیچ آفریده به کس نبود × و او را نماز بُرد، چرا که معجزه‌ی دستان او بود از آن پس که از اسارت خاک شان وارهانید.

پس خدای را که آفریده‌ی دستان معجز‌گر او بود با اندیشه‌ی خویش وانهاد × و دستان خدای آفرین خود را که سلاح پادشاهی‌ی او بودند به درگاه او گسیل کرد به گدائی‌ی نیاز و برکت.

کفران نعمت شد × و دستان توهین شده آدمی را لعنت کردند چرا که مقام ایشان بر سینه نبود به بنده‌گی.

و تباهی آغاز یافت.

۴ دی ۱۳۴۳

غزلی در نتوانستن

از دست‌های گرمِ تو
 کودکانِ تواءمانِ آغوشِ خویش
 سخن‌ها می‌توانم گفت
 غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

نغمه در نغمه درافکنده
 ای مسیحِ مادر، ای خورشید!
 از مهربانیِ بی‌دریغِ جان‌ات
 با چنگِ تمامی‌ناپذیرِ تو سرودها می‌توانم کرد
 غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،
 از رنگین‌کمانِ بهاریِ تو
 که سراپرده در این باغِ خزان‌رسیده برافراشته است
 نقش‌ها می‌توانم زد
 غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

چشمه‌ساری در دل و
 آب‌شاری در کف،

آفتابی در نگاه و
 فرشته‌ئی در پیراهن،
 از انسانی که توئی
 قصه‌ها می‌توانم کرد
 غمِ نانِ اگر بگذارد.

سرودِ آن که برفت و آن کس که برجای ماند

بر موجِ کوبِ پست
که از نمکِ دریا و سیاهیِ شبان‌گاهی سرشار بود
باز ایستادیم؛

تکیده
زبان در کام کشیده،
از خود رمیده‌گانی در خود خزیده
به خود تپیده،
خسته
نفس پس نشسته
به کردارِ از راه مانده‌گان.

در ظلمت لب‌شورِ ساحل
به هجایِ مکررِ موجِ گوش‌فرادادیم.
و در این دم
سایه‌یِ توفان
اندک‌اندک
آئینه‌یِ شب را کدر می‌کرد.

در آوارِ مغرورانه‌یِ شب
آوازی برآمد
که نه از مرغ بود و
نه از دریا،

و در این هنگام
زورقی شگفت‌انگیز

با کناره‌یِ بی‌ثباتِ مه‌آلود
پهلوی گرفت

که خود از بستر و تابوت
آمیزه‌ئی و هم‌انگیز بود.

همه حاکمیت بود و فرمان بود

که گفتی

پروای بی‌تابیِ سیماب‌آسایِ موج و خیزاب‌اش نیست.

نه زورقی بر گستره‌ی دریا

که پنداشتی

کوهی‌ست

استوار

به پهنه‌ی دشتی؛

و در دلِ شبِ قیرین

چندان به صراحت آشکار بود

که فرمانِ ظلمت را

پنداشتی

در مقامِ او

اعتبار نیست؛

و چالاک

بدان گونه می‌خزید.

که تابوتی‌ست

پنداشتی‌ش

بر هزاران دست.

□

پس

پدرم

زورق‌بان را آواز داد

و او را

در صدا

نه امیدی بود و

نه پرسشی؛

پنداشتی

که فریادش

نه خطابی

که پاسخی ست.

و پاسخِ زورق بان را شنیدم

بر زمینه‌ی امواجِ همه‌گر،

که صریح و بُرنده

به فرمانی می‌مانست.

آن‌گاه پارویِ بلند را

که به داسی مانده‌تر بود

بر کفِ زورق نهاد

و بی‌آن‌که به ما درنگرد

با ما چنین گفت:

«- تنها یکی.

آن‌که خسته‌تر است.»

و صخره‌هایِ ساحل

گرد بر گردِ ما

سکوت بود و پذیرش بود.

و بر تاسِ باژگونه

از آن پیش‌تر

که سایه‌یِ توفان

صیقلِ نیل‌گونه را کدر کند،

آرامشِ هُشیارگونه چنان بود

که گفتی

خود از ازل

وسوسه‌ی نسیمی هرگز

در فواصلِ این آفاق

به پرسه‌گردی

برنخاسته است.

□

پس پدرم

به جانبِ زورق‌بان

فریاد کرد:

«- اینک

دو تن‌ایم

ما

هر دو سخت

کوفته

چرا که سراسرِ این ناهمواره را

به پای

درنوشته‌ایم

خود در شبی این‌گونه

بیگانه با سحر

[که در این ساحلِ پرت

همه چیزی

به آفتاب بلند

عصیان کرده است].

باری -

و از پایانِ این سفر

ما را

هم از نخست

خبر بود.

و این باخبری را

معنا

پذیرفتن است،

که دانسته‌ایم و

گردن نهاده‌ایم.

و به سربلندی اگرچند

در نبردی این گونه موهن و نابشایست

به استقامت

پای افشرده‌ایم

[چونان باروی بلند دژی در محاصره

که به پایداری

پای

می‌فشارد]،

دیگر اکنون

ما را

تاب تحمل خویشتن نیست.

قلمرو سرفرازی‌ی ما

هم در این ساحل ویران بود،

دریغا

که توان و زمان ما

در جنگی چنین ذلت‌خیز

به سر آمد.

و کنون

از آن که چون روسبیلان وازده

با تن خویش

هم‌بستر شویم

نفرت می کنیم و
دل آزرده گی می کشیم.

در این ویرانه یِ ظلمت
دیگر
تابِ بازماندنِ مان نیست.»
زورق بان دیگر باره گفت:

«- تنها یکی.

آن که خسته تر است.

دستور

چنین است.»

و پلاسِ ژنده ئی را که بر شانه هایِ استخوانی اش افتاده بود بر سر
کشید،
گفتی از مِهی که بر پهنه یِ دریایِ گندیده یِ بی تاب آماس می کرد
آزار
می برد.

و در این هنگام نگاهِ من از تاروپودِ ظلمت گذشت
و در رخساره یِ او نشست
و دیدم که چشم خانه های اش از چشم و از نگاه تهی بود
و قطره هایِ خون

از حفره هایِ تاریکِ چشم اش
بر گونه هایِ استخوانی یِ وی فرو می چکید.
و غُرایی را که بر شانه یِ زورق بان نشسته بود
چنگ و منقار
خونین بود.

و گرد بر گردِ ما
در موج کوبِ پستِ ساحلی

هر خرسنگ

سکوت پذیرشی بود.

پدرم دیگر بار

به سخن درآمد و

این بار

دیگر چنان که گفתי او خود مخاطبِ خویش است :-

«- کاهش

کاهیدن

کاستن

از درون کاستن...»

شگفت آمدم که سپاهی مردی دست به شمشیر

عیارِ الفاظ را

چه گونه

در سنجشِ قیمتِ مفهومِ هر یک

به محک می تواند زد!

و او

هم از آن گونه

با خود بود:

«- کاستن

از درون کاستن

کاسه

کاسه‌ئی در خود کردن

چاهی در خود زدن

چاه

و به خویش اندر شدن

به جُست و جویِ خویش...»

آری

هم از این جاست

فاجعه

کاغذ می شود:

به خویش اندر شدن

و سرگردانی

در قلم روِ ظلمت.

و نیک بختی -

دردا

دردا

دردا

که آن نیز

خود

سرگردانیِ دیگریست

در قلم روی دیگر:

میانِ دو قطبِ حُمق

و وقاحت.»

پس دشنامی تلخ به زبان آورد و فریاد کرد:

«- گرچه در این دام چالهی تقدیر امیدِ سپیده دمی نیست، از برایِ آن

کس که فاتحِ جنگی ارزان و وهن آمیز است

سپیده دمان

خطریست

بس عظیم:

شناخته شدن

و بر سرِ دست‌ها و زبان‌ها گشتن،

و غریوِ خلق

که «- آنک فاتح

آنک سردارِ فاتح!«
 که اگر شرم‌ساری‌اش از خلق نباشد
 باری با شرم‌ساری از خود چه تواند کرد!
 لاجرم از آن پیش‌تر که شب به سپیدی گراید
 می‌باید
 تا ازین لُجّه‌ی خوف و پریشانی
 بگذرم.»

آن‌گاه به زورق درآمد
 که آمیزه‌ئی و هم‌انگیز
 از بستر و تابوت
 بود و
 پروای بی‌تابی‌ی سیماب‌آسای موج و خیزاب‌اش نه.
 پس پهنه‌ی پارو
 بر تهی‌گاه آب
 تکیه کرد

و زورق
 به چالاکی
 بر دریای تیره سُرید،
 چالاک و سبک‌خیز
 از آن‌گونه
 که تابوتی‌ست
 پنداشتی‌ش
 بر هزاران دست...

من
 تنها و حیرت‌زده ماندم
 بر موج‌کوبِ پست
 که گرد بر گردِ آن

هر خرسنگ

سکوتی بود و پذیرشی بود.

و در ظلمتِ دَم‌افزونِ ساحلِ مه‌گیر
که از هجاهایِ مکررِ امواجِ انباشته بود
چشم بر زورقِ رعب‌انگیز

دوختم

که امیدی از دستِ جسته را می‌مانست

و به استواری

کوهی را مانده بود

بر پهنه‌ی دشتی

و پروایِ بی‌تابیِ سیماب‌گونه‌ی موج و خیزاب‌اش نبود.

□

پدرم

با من

سخنی نگفت

حتا

دستی به وداع

برنیاورد

و حتا

به وداع

نگاهی

به جانبِ من

نکرد.

کوهی بود گوئی

یا صخره‌ئی پایاب

بر ساحلی بلند،

و از ما دو کس
آن یک که بر آبِ بی‌تابِ دریا می‌گذشت
نه او
که من بودم.

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته را می‌مانستم
که بر سرگردانیِ جاودانه‌ی خویش
آگاه است،

نیز بدین حقیقتِ خوف‌انگیز
که آگاهی
در لغت

به معنیِ گردن نهادن است و
پذیرفتن.

□

در آوارِ مغرورانه‌ی شب، آوازی برآمد
که نه از مرغ بود و نه از دریا.

و بارِ خسته‌گیِ تبارِ خود را همه
من

بر شانه‌های فرو افتاده‌ی خویش
احساس کردم.

دی ۱۳۴۳

دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید

دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
خود آیا تابِ تان هست که پاسخی درخور بشنوید؟

□

رنج از پیچیده گی می‌برید؛
از ابهام و

هر آن چه شعر را

در نظرگاهِ شما

به زعمِ شما

به معمائی مبدل می‌کند.

اما راستی را

از آن پیش‌تر

رنجِ شما از ناتوانائیِ خویش است

در قلم‌روِ «دریافتن»؛

که این جای اگر از «عشق» سخنی می‌رود

عشقی نه از آن گونه است

که تان به کار آید،

و گر فریاد و فغانی هست

همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.

خود آیا در پی دریافتِ چیستید

شما که خود

نیرنگ‌اید و فاجعه

و لاجرم از خود

به ستوه

نه؟

□

دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
خود آیا تابِ تان هست
که پاسخی به درستی بشنوید
به درشتی بشنوید؟

زمین به هیأتِ دستانِ انسان در آمد

زمین به هیأتِ دستانِ انسان در آمد
 هنگامی که هر برهوت
 بُستانی شد و باغی.

و هرزابه‌ها

هر یک

راهی یِ برکه‌ئی شد

چرا که آدمی
 طرحِ انگشتان‌اش را
 با طبیعت در میان نهاده بود.

□

از کدامین فرقه‌اید؟
 بگوئید،
 شما که فریاد برمی‌دارید! -

به جز آن که سرکوفته‌گانِ بسته‌دست را، به‌وقاحت
 در سایه‌ی ظفرمندان
 رجزی بخوانید،

یا که در معرکه‌ی جدال
 از بامِ بلندِ خانه‌ی خویش
 سنگ‌پاره‌ئی بپرانید
 تا بر سرِ کدامین کس فرود آید.

که اگرچه میدان‌دارِ هر میدان‌اید،
 نه کسی را به صداقت یارید
 نه کسی را به صراحت دشمن می‌دارید.

از کدامین فرقه‌اید؟

بگوئید،

شما که پرستارِ انسانِ بازمی‌نمائید! -

کدامین داغ

بر چهره‌ی خاک

از دستِ کارِ شماست؟

یا کدامین حجره‌ی این مدرسه؟

خو کرده‌اید و دیگر

خو کرده‌اید و دیگر

راهی به جز این تان نیست

که از بد و خوب

هم‌چنان

هر چیز را آینه‌ئی کنید،

تا با ملاک زیبایی صورت و معناتان

گرد بر گرد خویش

هر آنچه را که نه از شماست

به حساب زشتی‌ها

خطی به جمعیت خاطر بتوانید کشید و به اطمینان،

چرا که خو کرده‌اید و دیگر

به جز این تان راهی نیست

که وجود خویشتن را نقطه‌ی آغاز راه‌ها و زمان‌ها بشمارید.

کرده‌ها را

با کرده‌های خویش بسنجید و گفته‌ها را

با گفته‌های خویش...

لاجرم به خود می‌پردازید

آن‌گاه که من به خود پردازم؛

و حماسه‌ئی از شجاعت خویش آغاز می‌کنید

آن‌گاه که من

دست‌اندرکار شوم حتا

که نقطه‌ی پایان را

بر این تکرار ابلهانه‌ی بامداد و شام بگذارم

و دیگر

رایِ تقدیر را
به انتظار نمانم.

دردی ست،
با این همه دردی ست

دردی ست

تصورِ نقابِ اندوهی که به رخساره می گذارید
هنگامی که به بدرقه‌ی لاشه‌ی ناتوانی می آئید
که روزهای اش را همه
با زباله و ژنده جُلپاره
به زباله دانی بوناک زیست

چونان الماس دانه‌ئی
که یکی غارتی به نهان برده باشد.

آن جا که عشق

آن جا که عشق

غزل نیست

که حماسه‌ئی ست،

هر چیز را

صورتِ حال

باژگونه خواهد بود:

زندان

باغِ آزاده مردم است

و شکنجه و تازیانه و زنجیر

نه وهنی به ساحتِ آدمی

که معیارِ ارزش‌هایِ اوست.

کشتار

تقدس و زهد است و

مرگ

زنده‌گی ست.

و آن که چوبه‌یِ دار را بیالاید

با مرگی شایسته‌یِ پاکان

به جاودانه گان

پیوسته است.

□

آن جا که عشق

غزل نه

حماسه است

هر چیز را

صورتِ حال

باژگونه خواهد بود:

رسوائی

شهامت است و

سکوت و تحمل

ناتوانی.

از شهری سخن می‌گویم که در آن، شهر خدائید!

دیری با من سخن به‌درشتی گفتید،

خود آیا به دو حرفِ تابِ تان هست؟

تابِ تان هست؟

۳۰ بهمن ۱۳۴۳

لوح

چون ابرِ تیره گذشت
 در سایه‌ی کبودِ ماه
 میدان را دیدم و کوچه‌ها را،
 که هشت پائی را مانده بود از هر جانبی پائی به خسته‌گی رها کرده
 به گودابی تیره.

و بر سنگ‌فرشِ سرد
 خلق ایستاده بود
 به‌انبوهی.

و با ایشان
 انتظارِ دیرپای
 به یأس و به خسته‌گی می‌گرائید.

و هر بار
 بی‌قراریِ انتظار
 که بر جمعِ ایشان می‌جنبید
 چنان بود

که پوستِ حیوان را لرزشی افتاده است
 از سردیِ گذرایِ آب
 یا خود از خارش.

□

من از پله‌کانِ تاریک
 به زیرِ آمدم
 با لوحِ غبارآلوده
 بر کف.

و بر پاگردِ کوچک

ایستادم

که به نیم‌نیزه به میدان سر بود.

و خلق را دیدم

به‌انبوهی

که حجره‌ها را همه

گرد بر گرد میدان

انباشته بودند

هم از آن گونه که صحن را؛

و دنباله‌ی ایشان

در قالب هر معبر که به میدان می‌پیوست

تا مرز سایه‌ها و سیاهی

ممتد می‌شد

و چنان مرگب آب‌دیده

در ظلمت

نشت می‌کرد

و با ایشان

انتظار بود و سکوت

بود.

پس لوحِ گلین را بلند

بر سر دست

گرفتم

و به جانب ایشان فریاد برداشتم:

«- همه هر چه هست

این است و

در آن فراز

به جز این هیچ

نیست.

لوحی ست کهنه

بسوده

که اینک!

بنگرید!

که اگر چند آلوده‌ی چرک و خونِ بسی جراحات است
از رحم و دوستی سخن می‌گوید و
پاکی.»

خلق را گوش و دل اما

با من نبود

و چنان بود که گفتی

از چشم‌به‌راهی

با ایشان

سودی هست و

لذتی.

در خروش آدمم که

«- ریگی اگر خود به پوزار ندارید

انتظاری بی‌هوده می‌برید

پیغامِ آخرین

همه این است!»

فریاد برداشتم:

«- شد آن زمانه که بر مسیحِ مصلوبِ خویش به مویه

می‌نشستید

که اکنون

هر زن

مریمی است

و هر مریم را

عیسائی بر صلیب است،

بی تاجِ خار و صلیب و

جُل جُتنا

بی پیلات و قاضیان و دیوانِ عدالت. -

عیسایانی همه هم سرنوشت

عیسایانی یک دست

با جامه ها همه یک دست

و پاپوش ها و پایپچ هائی یک دست - هم بدان قرار -

و نان و شوربائی به تساوی

[که برابری، میراثِ گران بهایِ تبارِ انسان است، آری!]

و اگر تاجِ خاری نیست

خودی هست که بر سر نهید

و اگر صلیبی نیست که بر دوش کشید

تفنگی هست،

[اسبابِ بزرگی

همه آماده!]

و هر شام

چه بسا که «شامِ آخر» است

و هر نگاه

ای بسا که نگاهِ یهودائی.

اما به جُست و جویِ باغ

پای

مفرسای

که با درخت

بر صلیب

دیدار خواهی کرد،
 هنگامی که رویایِ انسانیت و رحم
 در نظرگاهات

چونانِ مهی
 نرم و سبک خیز
 بپراکند

و صراحتِ سوزانِ حقیقت
 چون خنجرِ کانِ آفتابِ کویر
 به چشمانات اندر خُلد
 و دریایی که چه شوربختی! چه شوربختی!
 که کم‌تر مایه‌ئی ت کفایت بود
 تا بیش‌ترین بخت‌یاری را احساس کنی:

سلامی به صفا
 و دستی به گرمی
 و لب‌خندی به صداقت.
 و خود این اندک‌مایه تو را فراهم نیامد!
 نه

به جُست و جویِ باغ
 پای

مفرسای
 که مجالِ دعائی و نفرینی نیست
 نه بخششی و
 نه کینه‌ئی.

و دریغا که راهِ صلیب
 دیگر

نه راهِ عروج به آسمان
 که راهی به جانبِ دوزخ است و

سرگردانیِ جاودانه‌یِ روح.»

□

من در تبِ سنگینِ خویش فریاد می کشیدم و
خلق را
گوش و دل اقا به من نبود.

خبرم بود که اینان
نه لوحِ گلین
که کتابی را انتظار می کشند
و شمشیری را
و گزمه گانی را که بر ایشان بتازند
با تازیانه و گاوسر،
و به زانوشان در افکنند
در مقدمِ آن کو
از پله کانِ تاریک به زیر آید
با شمشیر و کتاب.

پس من بسیار گریستم
- و هر قطره‌ی اشکِ من حقیقتی بود
هر چند که حقیقت
خود
کلمه‌ئی بیش نیست. -

گوئی من
با گریستنی از این گونه
حقیقتی مایوس را
تکرار می کردم.

آه
این جماعت
حقیقتِ خوف‌انگیز را
تنها

در افسانه‌ها می‌جویند

و خود از این روست که شمشیر را

سلاحِ عدلِ جاودانه می‌شمرند،

چرا که به روزگارِ ما

شمشیر

سلاحِ افسانه‌هاست.

نیز از این روی

تنها

شهادتِ آن کس را پذیره می‌شوند به راهِ حقیقت،

که در برابرِ «شمشیر»

از سینه‌ی خود

سپری کرده باشد.

گوئی شکنجه را و رنج و شهادت را

- که چیزی سخت دیرینه سال است -

با ابزارِ نو نمی‌پسندند؛

ورنه

آن همه جان‌ها که به آتشِ باروت سوخت؟! -

ورنه

آن همه جان‌ها، که از ایشان

تنها

سایه‌ی مبهمی به جای ماند

از رقمی

در مجموعه‌ی خوف‌انگیزِ کروورها و کروورها؟! -

آه

این جماعت

حقیقت را

تنها در افسانه‌ها می‌جویند

یا

آن که

حقیقت را

افسانه‌ئی بیش نمی‌دانند

□

و آتشِ من در ایشان نگرفت

چرا که درباره‌ی آسمان

سخنِ آخرین را گفته بودم

بی‌آن که خود از آسمان

نامی

به زبان آورده باشم.

۱۶ بهمن ۱۳۴۳

شکاف

جادوی تراشی چرب‌دستانه
 خاطره‌ی پادرگریز شبِ عشقی کام‌یاب را
 که کجا بود و چه وقت

به بودن و ماندن
 اصرار می‌کند
 بر آب‌گینه‌ی این جامِ فاخر
 که در آن

ماهی‌ی سُرخ
 به فراغت
 گام‌های فرصت کوتاه‌اش را
 چنان‌چون جرعه‌ی زهری کُشت‌یار
 نشخوار
 می‌کند.

□

از پنجره
 من
 در بهار می‌نگرم
 که عروسِ سبز را
 از طلسمِ خوابِ چوین‌اش
 بیدار می‌کند.

□

و دست‌کوک‌هایی چنین عجول
 که این جمعِ پریشان را
 به‌خیره

پیوندی نابه‌سامان

در کار می‌کند:

من و جامِ خاطره را، و بهار را

و ماهیِ سُرخ را

که چونان «نقطه‌ی پایانی» رنگین و مُذهب

فرجامِ بی‌حاصلِ تبارِ تزئینیِ خود را

اصرار می‌کند.

۳۱ فروردین ۱۳۴۴

از قفس

در مرزِ نگاهِ من
از هر سو

دیوارها

بلند

دیوارها

چون نومیدی

بلند است.

آیا درونِ هر دیوار

سعادتِ هست

و سعادتِ مندی

و حسادتِ؟ -

که چشم‌اندازها

از این گونه

مشبک است،

و دیوارها و نگاه

در دوردست‌هایِ نومیدی

دیدار می‌کنند،

و آسمان

زندانی‌ست

از بلور؟

۱۵ تیر ۱۳۴۴